



سه شعر از کتایون حلاجان

۱

به سروناز سیدی

آرام باش آرام
در تعامل ماسه و نهنگ
قفلی بر گلویم ضجه می زند
راه باز می گردد از شب
و می کوبد به سرم مهتاب
«نازکی مرگش را در آخرین تقابل تنبور و خاک رقصید»
تناقض سپید عریانی و سنگ
ونوسی بر آرواره های سیاه غسل می کند
صورتش هذیان شب است و کشاله ی خورشید
آوار مجال نمی دهد
اندک مایه نشاطم را گم می کنم
شب از چفت بغض می ترکد و
ماه تاول می زند از قهر.
«مجوس دنیا قبایش را بر می کشد»
با خود می کشیدیم مرگ را تا کوهپایه های جنون

و شاه‌رگ الکل را می‌دریدیم تا صبح
بانوی رویاهای بر باد شده
دراز به دراز رو به آفتاب خبر آوردند!
که لاشه‌ی این روز را با خود می‌کشم تا حشر.
ای تناقض سپید عریانی و سنگ
سیاه سر می‌کشد تو را در آب‌های زلال
و من، در ادامه‌ی تو لالم.
چه طور به یاد بیاورم چشم را در کاسه‌ی مرگ
جرم پاره‌پاره‌ی تنت از گلوگاه تا مثلث هوس
و نخهایی که دو نیمه‌ی تو را به هم دوخته بود
آهم را با ضجه‌ی روحم فرومی‌بلعم
و دستانم را آزاد می‌کنم از تعلق خواب
ای تناقض سپید عریانی و سنگ
پنبه‌ها را از گلویت درآر
و چشم‌هایت را که به من دوخته‌ای
بر خاک می‌کوبم دست
و این ساز کوبه‌یی باد و باران را می‌شکنم بر سنگ تو را می‌خوانم و تو...
از آستانه‌ی شب فروغلتیدی.
آینه، تمام‌نمایی از من شد و تو تمام.
آغاز از کجا
که نه می‌رهاند و نه می‌کشاند.
رویاهایمان را باد
و دستهایمان را خاک.
بر تویره‌ی مرگ، اینک
آخور هزارالغ بی‌سروپا.
ای تناقض سپید عریانی و سنگ
چه طور در خاکستر به یاد بیاورم
آرزوی کفشهای کوچک را در پای پسری نابالغ
حالا این منم که با اتوبوس
به پاریس می‌روم و

تو را هر دم به یاد می آورم
که پاره پاره بر یاخته های خیال آسوده بودی.
تو را هر دم به یاد می آورم.

شهریور ۱۳۸۸، تهران

۲

آغوش دیگری را باید
در نور دید هرزه وار
براین سال ها
بر بطلالت لجوج این فصل؛
بستری
تنی
خونابه یی
زهری
جست و جو می کنم بدین سان
دستی نازک را از پس - پرده هایی ضخیم
زمان بر شقیقه هایم
در ویرانی گذشته است.

هیولاهای مجسمه های گچی
روزهایم را می بلعند.
اینجا نه جای من است
نه استخوان های فرتوت تو
نه سایه
نه هذیان...
به بهتان این فصل
پاسخی شاید
کوتاه

به جمع

ما.

پاریس، دسامبر ۲۰۱۲

۳

سرم پر از رنگهای پریده است

به تماشا و تشنج

پیچیده‌ام به کلمات کدري

عشقه‌ی بی‌شعله‌ی

عشقی

باید برگردم

به دلمه‌ی زخم‌هایم

به ترکیدگی دست‌های مادرم

به غول نتراشیده‌ی رنج

به خاطره‌ی سلولم

به تنهایی همبسترانم

به تصورات چرک‌بی‌مرز

به باتلاق‌های بی‌مرز زمان

به جنون اشتیاق

به آتش.

سرم پر از اشکال محذب است

و موهایم دراز شده تا زانو.

به کلمه‌ی صبور که کش می‌آید از شب.

به چسبناکی شهوت

به هذیان لبه‌های باکره‌ام

به تندی تلخ پستان‌هایم

آهم...

منم
باید بگریزم
بگذارم لبهایم را روی سایش این درد
و ریشه‌های نور در درگاه
پُرم از هجاهای جا مانده در دیوار
از اندوه کاغذهای تورقم
لرزش خفیف اشتهایی کور
زیر چشمهایی نیمه‌باز
به من
تمام
که غسل می‌کنم
هر روز زیر تازیانه‌ی عمومی بهتم
سرم پر از کلمات شکسته است
تعلیق جا مانده در نستعلیق پدرم
اینجایم
با کشفهای متعفن همینگوی
در باربی رمقی
در شب.

پاریس، ژانویه ۲۰۱۳